

انر باغ تا غزل

(دفتر شعر)

لطيف ناظمى

بازتايپ و تدوين ديڄيٽال: قاسم آسماني

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: از باغ تا غزل (دفتر شعر)

سرودگر: لطیف ناظمی

چاپ نخست: ۱۳۷۹ پیشاور

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم اپریل ۲۰۲۲

فهرست

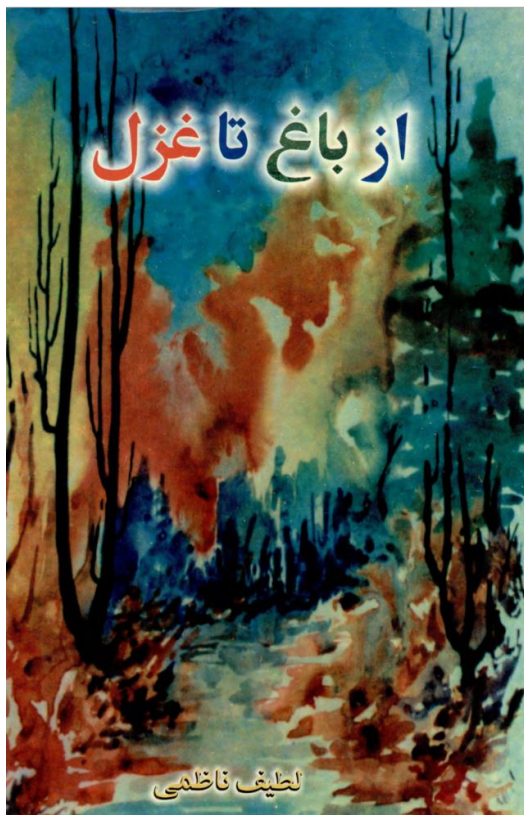
- ۱..... دربارهٔ این مجموعه
- ۲..... ابر سنگواره
- ۳..... یاد
- ۴..... خون‌بهای شهادت
- ۶..... خط فاصله
- ۸..... بوی سحر
- ۹..... پردهٔ آخر
- ۱۰..... خندهٔ خونین
- ۱۱..... ثروت اندوه
- ۱۲..... کاوه‌بی در راه
- ۱۳..... قاب‌های خسته
- ۱۴..... قلعه‌های ابهام
- ۱۵..... حریق سرخ
- ۱۶..... قناریان مسافر
- ۱۷..... به یاد آبی خاموش
- ۱۸..... منقار خونین
- ۱۹..... اذان آبی باران
- ۲۰..... پیوند
- ۲۱..... پل بلند سفر

- ۲۲..... خرمن آوار
 ۲۳..... غم عاشقانه
 ۲۴..... با لحن صراحی
 ۲۵..... سپاه عشق
 ۲۶..... خون سبز چمن
 ۲۷..... ستاره دور
 ۲۸..... خنده ارتجالی
 ۳۰..... بهاران چوب
 ۳۱..... پشتاره‌های سبز دعا
 ۳۲..... تنها
 ۳۳..... پشت به دیوارترین
 ۳۵..... قبیله جنگ
 ۳۶..... پیراهن توبه
 ۳۷..... نعره سرخ
 ۳۸..... سر دوراهی باغ
 ۳۹..... با حافظ
 ۴۰..... اگر به خانه من میروی
 ۴۲..... آوارها
 ۴۳..... درخت در دل گلدان تنگ
 ۴۴..... ستاره‌ی در سحرگاه

۴۵.....	دریغ
۴۶.....	شبیخون شقاوت
۴۷.....	گنبد وارونه
۴۸.....	قصه‌های شبخون
۴۹.....	دستاویز
۵۰.....	چریک زخمی شب
۵۱.....	ریشه شب
۵۲.....	مرغ آمین
۵۳.....	دیر
۵۴.....	کتیبه کاج
۵۵.....	پیلۀ تنهایی
۵۷.....	دو ساکن خاموش
۵۸.....	غزل‌های سحر
۵۹.....	مرگ ایستاده
۶۰.....	دزد پا
۶۱.....	رخصت نظاره
۶۲.....	دیدار با تفنگ
۶۴.....	مزار سوخته
۶۵.....	با زیان فردوسی
۶۶.....	صوفی چرخنده

- ۶۸..... بی ریشه
- ۶۹..... غریب شهر بی نسب
- ۷۰..... غروب پامیر
- ۷۱..... زخم کهنه تنهایی
- ۷۲..... میعاد در پاییز
- ۷۳..... بوف کور
- ۷۴..... حرف پایین
- ۷۵..... شهر یاری قابیل
- ۷۶..... قناری آواز
- ۷۷..... قاب چرکین
- ۷۸..... چنبر خاکستری
- ۷۹..... گوهر یکتا
- ۸۰..... آب های تلخ
- ۸۱..... آب طرب
- ۸۲..... هدیه دوست
- ۸۳..... نان قلم
- ۸۴..... واو معدوله
- ۸۵..... پاییز هرات
- ۸۶..... بوی وطن
- ۸۷..... دزدی

- ۸۸..... نیلی پرکوکب
- ۸۹..... سایه دست
- ۹۰..... شستشو
- ۹۱..... بوی پر
- ۹۲..... سالگرد مرگ
- ۹۳..... خواب علف
- ۹۴..... جنازه شهید
- ۹۵..... سجده
- ۹۶..... گفتگو
- ۹۷..... دزدی بهار
- ۹۸..... اندام تبر
- ۹۹..... کوچه باغهای وطن



روی جلد چاپ نخستین کتاب

دربارهٔ اینسب مجموعه

غزل هاس اینسب دقمر لالا مینا، شعرهایی برگزیدم که از بهار (۱۳۷۲) تا زمستان (۱۳۷۸) سروده
لام و پیدل نیست که از چه روس اینسب دل سپردهء اسلوب (نیا) در سالنامه، غربت به دلانسنغ غزل
آویخته است و تنگ دلی هاس تبعید رادر قالب اینسب کوهر برینش شعر فارسی در سر ریخته است؟
بگذریم!

نه در پاس شعر مایم، جاسر سرلایش رلاکه نهما، غربت سرلای غرب است نوشتم ونه هم نمانه
سرلایش رلاکه سال هاس آشوب سرزینسب منسره نصل و خدغه هاس خاطر منسره بوده است ضبط کردم.

ل. ناطقی

ابر سنگواره

زان غروب سربی سنگین هرگزت دوباره ندیدم
رنگ يك مشبك آبی، شکل يك ستاره ندیدم
بغبغوی مست کبوتر، شب ز گنبدی نشنیدم
خنده‌های آبی کاشی بربل مناره ندیدم
آسمان تیره اگر بود لیک قرص ماه نبودش
روی بام و برسر ایوان غیر ماهواره ندیدم
ساز و برگ و زین و رکابم، يك قلم شکسته به غربت
خویش را بر اسب مرادی، هیچگه سواره ندیدم
برمن مسافر دلگیر، این گنه ببخش دیارا
از کنار زخم تو آنروز جز گریز چاره ندیدم
پر ز سیل بارش اشکم، بغض گریه بسته گلویم
همچو خویش در همه عمرم ابر سنگواره ندیدم

یاد

شب که می‌شود من و هجوم یادها
اشک و نوحه تا اذان بامدادها
شب که می‌شود مرا ز غصه می‌کشد
یاد آن عقاب زخمی چکادها
یاد آشیان عاشقانه‌ی که سوخت
در لهیب جنگ سرخ اعتقادها
یاد خیل رستمی که سرنگون شدند
پی گنه به چاه خدعه، چغادها
یاد عطر گیسوان سبز خوشه‌ها
روی شانه‌های مهربان بادها
حیف باغ تان که گل نمی‌دهد دگر
ای فریب‌خوردگان اعتمادها

خون‌بهای شهادت

شب بر رخ سپیده نقاب افگند
خورشید گشت بیژن و شد دریند
پژمرد در نگاه شفق امید
خشکید بر لبان سحر لبخند
آن جنگل تکاور بالنده
ویران سرا شده‌ست یکی مانند
اندام پاره پاره، هر کاجش
افتاده‌ست بر سر هر دریند
بازوی قطعه قطعه هر تاکش
آویخته‌ست بر سر هر آوند
گویی که آن خمیده سپیدارست
بانوی شوی مرده بی‌فرزند
زاغ سیاه شرم نمی‌دارد
خواند چو زند باف همی پازند
باد آمد و خدیو چمن گردید
انبانش پر ز حيله و پر ترفند
نیلوفر و شقایق و شبورا
در پیش چشم باغ به خاک افگند

ابر سیاه وحشی چرکین زا
دامان سبز دشت و دمن آگند
آلود جان باغچه با چرکاب
اندود گیسوان چمن باگند
پرواز کن پرندهء در تبعید
فرمان باغ در کف شب تا چند
مگذار خونبهای شهادت را
فردا به نزد داور ورجاوند

خط فاصله

از کف شان سکه‌های حوصله گم شد
 در سفر کعبه راه قافله گم شد
 از صف داروغگان و از صف دزدان
 خط بزرگی به نام فاصله گم شد
 آنقدر انبوه معضلات فزون گشت
 کز اثرش اصل اصل معضله گم شد
 قوم بی حل و فصل مسأله رفتند
 فتنه به پاگشت و نفس مسأله گم شد
 بادشمالی وزید و باد جنوبی
 جنگل مارا تبار و سلسله گم شد
 چارطرف فوج دوستان دورنگند
 از همه جا تخم یار یک‌دله گم شد
 یار و دیار از کنار و از کف ما رفت
 قلقل مینا و بانگ بلبله گم شد
 حاصل تحصیل ما به باد فنا رفت
 دانش و فرهنگ و علم حاصله گم شد
 باد صباگر خبرز باغچه آرد
 نامه‌بر و قاصد و مراسله گم شد

عمر گرانبایه در سفر به سرآمد
گوهر یکدانه ام به مزبله گم شد

بوی سحر

روزگاری شد که جای رنگ و جوهر، خامه‌ها
 خون به لب دارند از رسوایی خودکامه‌ها
 ریشه‌های واژه پوشیده‌ست در قاموس‌ها
 ناله‌های من فرو مرده‌ست در نی‌نامه‌ها
 جان بی دردی نمی‌یابی در این آشوب شوم
 چشم بی‌اشکی نمی‌بینی درین هنگامه‌ها
 نوحه‌های سوگواری گشته بر لب، نغمه‌ها
 پیرهن‌های عزا گردیده برتن، جامه‌ها
 بر نمی‌خیزد زینها نگاه شب بوی سحر
 بیکر خورشید را پوشیده اند عمامه‌ها
 بعدازین شیدایی و شعر و غزل از من مخواه
 قصهء خون و شبی خون اند دیگر جامه‌ها
 هفت شهر عشق را دیوان به غارت برده اند
 رستم و سهراب را آرید از شهنامه‌ها

پرده آخر

ز بس که یاد تو پیچیده درچکامه من
 بیاض خاطره‌ها پر شده ز چامه من
 چه سحر در تو نهفته است ای دیار غمین
 که غیر نام تو ناید به نوك خامه من
 ز اشك سرخ تو پرگشته است دفتر من
 ز خون زخم تو آغشته است نامه من
 ز سطر سطر کلامم بخوان ترانه درد
 اگر به دست تو روزی رسد مقامه من
 به روز، غصه هجران توست قصه من
 به شب؛ خیال وصال تو خوابجامه من
 دریغ و درد که مرثیه جدایی‌ها
 کلام پرده آخرشد از درامه من

خندء خونین

«کاروانی زده شد کار گروهی سره شد»*
 خلق سرگشته سوی میمنه و میسره شد
 خبر تلخ هجوم تبر آورد نسیم
 ناگهان باغ پر از ولولهء زنجره شد
 شاخهء نارون سبز مروت خشکید
 عاشقی تخطئه شد، شعر عجب مسخره شد
 صبحدم با پر خونین چو پرستو کوچید
 شامگه زاغ سیاهی به سر کنگره شد
 آتشی را به شبستان گل افروخت
 کسی تن گل عود شد و صحن چمن مجمره شد
 در پس پرده نجنبید دگر سایهء کس
 تا پر از خندهء خونین دهن پنجره شد
 همه جا نای گلو گشت چنان محبس (نای)
 ناله زندانی برج سیهء حنجره شد
 خبر آرید که مرغان چمن برگردند
 باغ آبستن اگر گشت و گل ار باکره شد

* مصرع نخستین را از لبیبی شاعر وام گرفته ام

ثروت اندوه

ما فوج گنگ خستهء بی آشیان هم
خیل عقاب قلعه بشکوه بودیم
بر ما مبین چون تک درخت بیشهء دور
یک روز ما هم جنگل انبوه بودیم
امروز می لرزیم ما گر بانسیمی
دیروز کاج سرکش نستوه بودیم
جز گوش ما نشنید کس فریاد ما را
ما نعره پی در انزوای کوه بودیم
از هر پدر فرزند اورا مرده ریگیست
ما وارثان ثروت اندوه بودیم

کاوه‌پی در راه

زندگی اینجا چه کوتاه‌ست می‌دانم
 قامتش چون قامت آهست می‌دانم
 رستم اینجا سخت بی‌قدر است می‌فهمم
 کوه اینجا کمتر از کاهست می‌دانم
 هر کجا تهمینه می‌بینی عزادار است
 بیژن اینجا طعمه‌ء چاهست می‌دانم
 از حریم لاله گون عاشقی اینجا
 تا شهادت یک‌قدم راهست می‌دانم
 عاشق البرز و پامیر و هریوا یم
 دشمن از این عشق آگاهست می‌دانم
 گرچه ضحاک سیاه مار بر دوشی
 در هوای حشمت و جاهست می‌دانم
 کاوه‌پی از بیشه‌های سرخ آزادی
 لیک در راهست در راهست می‌دانم

قاب‌های خسته

روز چون لبخند سرد مرگ در سرداب‌ها
شب چنان نیلوفر پژمرده در مرداب‌ها
آه سبز مؤمنان پیچیده در گلدسته‌ها
خون سرخ عاشقان پاشیده در محراب‌ها
بر فراز نطع خونین پیکر شعر و صدا
بر طناب دار سر بین چنگ‌ها، مضراب‌ها
بسکه آید هر دم اینجا شهریار دیگری
خسته از تعویض تصویرند دیگر قاب‌ها

قله‌های ابهام

هر شگوفه و سبزی، عطرناک پدرامی
 بر سکوی فروردین چون درخت بادامی
 قالی قنابریزی، دستباف آن بالا
 نقش کلک بهزادی، شعر طبع خیامی
 در شط رگ و شریان سرب داغ می‌ریزی
 مثل آب انگوری، مثل آتش جامی
 مثل خط نستعلیق، مثل حجم میناتور
 مثل معنی تذهیب، مثل عمق ایهامی
 خانه را تو آذینی، مثل ننگ زربینی
 از قرون دیرینی، یادگار ایامی
 دوست دارمت اما معنیت نفهمیدم
 شعر بیدلی‌های زن، قله‌های ابهامی

حریق سرخ

ای باغ در غم تو چه تنها گریستم
 کوهم، ز دوری تو چو دریا گریستم
 آنجا گرفت دامن جانم حریق سرخ
 چون ابر نوبهار من اینجا گریستم
 هرچند در شبان شبیخون ندیدم
 بر یاد هر درخت تو اما گریستم
 وقتی که در حریم تو تازید باد شب
 برغارت بکارت گل‌ها گریستم
 در سوگ خشکسالی و قحط بهار تان
 ای باغ، ای درخت چه تنها گریستم

قناریان مسافر

شبی چراغ صدا بردار، به سوی خانه من روکن
 شراب عاطفه ام سرکش، ترنج شعر مرا برکن
 ندیده ام که شقایق را به رنگ و بوی بیارایند
 نه بر تمشک لبث رنگی، نه هیچ وسمه بر ابروکن
 خمود خانه خالی را ز خون خنده لبالب ساز
 سکوت بستر سردم را پر از طراوت گیسوکن
 دو دست ملتسمم یکشب به کاج شانه خود بنشان
 قناریان مسافر را مقیم پیشه شب بوکن
 به هر سماع نگاه من تو پای کوب و تو دست افشان
 درون خانقه جانم دوباره هی هی و هوهوکن
 شبی چراغ صدایت را به بام ظلمت من آویز
 در آسمان شب دیدار ستاره پی شو و سوسوکن
 مگو دروغ که من آسان به ترک یاد تو خو کردم
 مگو همیشه شکیباش، مگو به دوری من خوکن
 هوای لانه اگر دارد شبی پرستوی لبهایت
 تو لانه های لبانم را، دو آشیان پرستوکن

به یاد آبی خاموش

چه شکوه سر دهم از رنج آشکاره‌ترین
 ازین غریبی و غم‌های بی‌شماره‌ترین
 نشسته ام به گذرگاه باد هرزه یأس
 سکوت بر لب و دلتنگ و سنگواره‌ترین
 شکسته زورق و شب تا کرانه‌ها پیداست
 امید من همه بر بادبان پاره‌ترین
 تو آشیانه بیگانگان ندانی چیست
 جهنده قلزم تاریک بی‌کناره‌ترین
 اذان عشق ز گلدسته بی‌نمی‌خیزد
 دلم گرفته درین شهر بی‌مناره‌ترین
 کجاست خنده خورشید بر چکاد درخت؟
 کجاست نیلی خاموش پرستاره‌ترین
 چرا صدای چکاچاک شهسواری نیست
 که شب رهاند مان زین سفر سواره‌ترین

منقار خونین

چار فصل ما زمستانست و سوز برف سنگین
شب فروآویخته برشانهء ما زلف مشکین
خواب سبز عاشقی‌ها را چه آشفتنند آسان
نعره‌های سرخ هورا، مرده باد آن زنده باد این!
باغ‌های سرخ و سبزی را که بنمودند ما را
باغ توفان شقاوت بود و باغ باد نفرین
شاد کامی را فرو کردند در سردابهء هول
عشق را بردند در مهمانی نطح و تبرزین
جای خیل مهوشان، ایوان ز فوج پاسبان پُر
جای گلدان و قناری صفه باخمپاره رنگین
جای شعر مولوی، ارجوزه‌های جنگ بر لب
جای تقویم جلالی، خانه باشبنامه آذین
در حصار آسمان خشکیده دست استجابت
بر طناب دار پوسیده گلوی مرغ آمین
ای سپیداران عاشق، ای سپهداران جنگل
من تبر را دیده ام دیوانه با منقار خونین

اذان آبی باران

نمی بینید گل‌های شهید خویش را یاران؟
 کلید باغ را گیرید از چنگ تبرداران
 به این تندی که هر دم قامتی برخاک می‌افتد
 مبادا برفتد از باغ تان نسل سپیداران
 سکوت هول می‌ریزد زحجب سبز کاجستان
 صدای نوحه می‌خیزد زنای سرخ نیزاران
 بهاری مرده گرد مرقدش از دور می‌گردند
 رسولان نسیم صبحدم این خیل زواران
 کسی اینجا قصاص خون گل‌ها را می‌گیرد
 نمی‌دانید ای یاران کجا رفتند عیاران؟
 مگر این بیشه درخواب زمستانی شبی بینید
 نماز سبز ناجوها، اذان آبی باران

پیوند

ببرید اگر بند از بندمان
نخشکد از آن باغ پیوندمان
به زندان بیروزن دیگران
شما خود فگندید در بندمان
در این غربت آباد غمگین غرب
ندیده‌ست کس رنگ لبخند مان
نگیرد دگر عشق دامن دل
نسازد دگر شعر خرسند مان
چو ناموس گل‌ها به تاراج رفت
یکی زهر شد در گلو قندمان
نخشکیده خون شقایق هنوز
به مرگ سپیدار سوگند مان
شب تا سحر نوحه سر بدهیم
جزاتان دهد تا خداوندمان
نداد ار خداوند ما می‌دهیم
وگر ما نبودیم فرزندان

پل بلند سفر

به تیشهء باد وحشی شب درخت نور سحر شکسته
 بلوغ سبز صنوبر باغ به کین سرخ تبر شکسته
 به سرمه سار هوای سرین رهء نفس در گلو گرفته
 به خنجر خشم درد چرکین نسیم را پا و سر شکسته
 کدام چنگیز بی مروت، گذشته یاران از آن ولایت
 که سقف و دیوار و کوی و ایوان که روزن و بام و در شکسته
 مدار چشم آذان خدا را، ازین سحرگاه غرقه در خون
 که تاج سرخ خروس جنگی بسی دران بوم و بر شکسته
 چسان ازین سوی ساحل غم کشم تنم را دوباره آنسو
 دل به دریا زدن ندارم، پل بلند سفر شکسته
 در قفس گر گشوده باشد، بگو چه حاصل ازین گشودن
 که باغ یک سر گرفته آتش، مرا دگر بال و پر شکسته

خرمن آوار

آغوش تراشعلهء رگبار گرفته
تابوت گل و نعش سپیدار گرفته
نه بانگ درامانده و نه گردسواری
تا گردنه را فوج تبردار گرفته
پرپر شده از بس که تن پاک شقایق
خون از لب جو تا سر دیوار گرفته
جز صاعقهء مرگ نتابید چراغی
ابر سیئه شب سر آزار گرفته
بر لشکر آواره پیامی بفرستید
کان مزرعه را خرمن آوار گرفته

از طبع ملولم نتراود غزل تر
دیربست که این آینه زنگار گرفته

غم عاشقانه

شبانہ این دل تنگم بہانہ می گیرد
بہانہ‌های کسی را شبانہ می گیرد
شبانہ گوشہء دامن خاطرات مرا
ندانم از چہ غم عاشقانہ می گیرد
خدنگ نام تونازم کہ قلب یاد مرا
ز ہر کجا کہ بخواہد نشانہ می گیرد
بہ خواب دیدہ ام امشب کہ دست مطرودم
دوبارہ حلقہء آن آشیانہ می گیرد
کجاست آبی آن آسمان شرقی من
دلہم بہ غربت این آستانہ می گیرد
ہزار بار اگر بشکنند بال و پرش
پرندہ باز رہ آشیانہ می گیرد

با لحن صراحی

گر چشم براهید که فریادرس آید
 از کوچه‌ء بن بست ندیدم که کس آید
 آتش بزن ای صاعقه برخانه‌ء صیاد
 فریاد قناری چقدر از قفس آید
 کاری بکن ای قاضی کور و کر تاریخ
 تا بر سر هر دار سر یک عسس آید
 بنیاد تبار تبر از باغ بر افتد
 وان فوج کبوتر به چمن باز پس آید
 با لهجه‌ء باران همه چاووش بخوانند
 از قافله‌ء عشق صدای جرس آید
 با لحن صراحی همه آواز بخوانند
 می‌نوشی و سرمستی و عشق و هوس آید
 باز از پس یک عمر شبی بانوی شعرم
 در خلوت تنهایی من یک نفس آید

سپاه عشق

همه قبلهء من چون بهار می میرند
 که ایستاده سپیداروار می میرند
 مگر ز تیرهء مسعود سعد سلمانند
 که زنده اند ولی باربار می میرند
 چو از نیام کشد تیغ ابن ملجم شب
 سپاه عشق به محراب دار می میرند
 شقایقند و به سرنیزه‌های وحشی باد
 چه عاشقانه به هر رهگذار می میرند
 چه خواب سرخ مقدس چه نازنین سفری
 چه سربلند چه پر افتخار می میرند
 بران گروه بیاید گریست کاغر عمر
 چو ما به حسرت یار و دیار می میرند

خون سبز چمن

به هرکجا که روم بوی، بوی دامن توست
 صدا، صدای پر از بغض گریه کردن توست
 که آتشت زده ای باغ سوگوار غمین
 که جنگ باد پر از خوشه‌های خرمن توست
 نه بوی مست شقایق نه عطر ساقه‌ء تر
 نه يك نشانه ز لبخندهای سوسن توست
 چرا به جای پرند شکوفه‌های سپید
 ز دود پیره‌ی در بهار بر تن توست؟
 چگونه چشم مروت ز دیگران داری
 که در کنار تو پرورده‌ء تو دشمن توست
 مبر ز یاد تو ای پهره دار وحشی شب
 که خون سبز چمن تا ابد به گردن توست

ستارهٔ دور

تو از اهالی آئینه از حوالی نوری
 ز باغ‌های شگفتن ز قریه‌های غروری
 تو از تبار ترنم، ز دودمان بهاری
 تو از قبیله عشقی، ز شهر شعر و شعوری
 چمن چمن گل نارنج و عطرگندم تردی
 سبدسبد سحر از شانه‌های صبح بلوری
 بلوغ نام تو عطریست از کتاب مقدس
 قصیده‌های سلیمان، سروده‌های زیوری
 تو شعر را سببی در تمام واژه و حرفی
 تو عشق را غزلی در تمام وزن و بحوری
 طنین خواهش تن درحریر جامهء پرهیز
 شکوه شکوه نی در سکوت سنگ صبوری
 چو موج در شط ذهنم همیشه قامت یادی
 چو باده در رگ جانم همیشه خط عبوری
 من آن تناور پیرم تو آن جوانه سبزی
 من آن رسیدن دیرم تو آن ستاره دوری

خنده ارتجالی

در دشت آیینه تنهاست يك مرد در این حوالی
 تنهاتر از او ندیدم، کس را دگر زین اهالی
 سبزینه سرو امیدش، بشکسته با نیزهء باد
 امروز "بادجنوبی"، دیروزه "بادشمالی"
 در پیش چشم دریچه دانی چه را ماند این مرد؟
 تصویر يك ناامیدی در ذهن يك قاب خالی
 تاشامگه می ستیزد با خاطرات قدیمی
 تا صبحدم می شمارد گلهای خاموش قالی
 بی پرده می گویم اما، باعیش عمری نیرزد
 يك روز اندوه غربت، يك لحظه آشفته حالی
 یادش به خیر آن زمانه، آن روزهای طلایی
 آن کوچه باغ گل سرخ، آن مرتع سبز شالی
 آن آسمان زبرجد، آن خلوت ماهتابی
 و آن رسته های صراحی، آن کاسه های سفالی
 آرایش طاق خانه، دیوان خیام و حافظ
 آویزه گوش دیوار، تقویم های جلالی
 اینجا نگفتی چه دیدی، اینجا نگفتی چه دارم
 بگذشته های غم آلود، آینده های خیالی

زندانی بی‌گناهی، در قصری از دود و آهن
آرامش خنده آور، امنیت احتمالی
با زخم خونین غربت، میخندم ار گاهگاهی
برمن ببخشا زمانه این خنده ارتجالی
من شعر بی وزن عشقم دروازه‌های تباهی
من روح پر درد و رنجم در جسم و جان مثالی
از خانه‌ء خویش مطرود، در دشت آینه تبعید
غمگین‌تر از خود ندیدم، کس را دگر زین اهالی

بهاران چوب

ما بی ستاره ایم که خورشید بخت مان
پیش از طلوع خویش سحرگه غروب کرد
توفان غم وزید چو بر رودبار عشق
لبخند را ز ساحل لب رُفت و روب کرد
در باغ جشن تخته و تابوت بود و دار
امسال هم بهار، بهاران چرب کرد
گل‌های بازمانده ز "بادشمال" را
پامال سم وحشی "باد جنوب" کرد
هرگز به قتل‌گاه سیاوش گلی نُرسد
خونش اگر چه بر سر هر ره رسوب کرد
فریاد زد پرنده که نابود باد باد!
از پهره‌دارها نهراسید و خوب کرد

پشتاره‌های سبز دعا

گلبرگ‌های سوخته را باد برده است
تابوت لاله را شب میلاد برده است
باغ خزان رسیده بی برگ و بارمان
نام بهار را دگر از یاد برده است
آیین سربلندی و آزادگی کسی
از خاطر صنوبر و شمشاد برده است
ز آغوش گاهواره به سرنیزه‌های خشم
لبخند عاشقانه نوزاد برده است
پشتاره‌های سبز دعا را اگر چه باد
برشانه‌های خسته فریاد برده است
اما دگر چه سود خدا هم در آسمان
ما را چه سال‌هاست که از یاد برده است

تنها

من کیستم سوارهء تنهایی
 شبگرد بی ستارهء تنهایی
 در دوردست بیشهء متروکی
 در دره‌ی منارهء تنهایی
 بر گرد گرد کرهء موهومی
 سرگشته ماهوارهء تنهایی
 همداستان برکهء بی آبی
 تک ساحلی، کنارهء تنهایی
 در کهنه قاب خانهء متروکی
 تصویر پاره پارهء تنهایی
 در چاهسار بیژن مغضوبی
 دردشت، سنگ خارهء تنهایی
 پیر فسرده خاطر رنجوری
 مست شرابخواره، تنهایی
 مظلوم تیر خوردهء بهتانی
 معصوم آشکارهء تنهایی
 در شهر، در میان کسان گویی
 مرتاض در مغارهء تنهایی
 جنگنده‌ی ندیده چو من تاریخ

با فوج بی‌شمارهء تنهایی

به خواهران دریندم محکومان تازیانه و نقاب

پشت به دیوارترین

ای ترا بر هرکوی خریدارترین
 عشق را جز تو کسی نیست سزاوارترین
 واژه از نام دل انگیز تو بگرفته شکوه
 شعر از یاد دلاویز تو پربارترین
 کوچه بی زمزمهء یاد تو خاموش و غمین
 باغ بی جلوهء قد تو نگونسارترین
 ساز بی رقص سرانگشت تو افتاده خموش
 بی صدای تو، صدا گشته دلازارترین
 سر هر مدرسه بی چشم براهند ترا
 کودکان را نبود غیر تو غمخوارترین
 بی تو خواهند که (تاریخ مذکر) سازند
 این تبار تبر و تیرهء تاتارترین
 از عقابان چکادی و سزانیست ترا
 این چنین در قفس خانه گرفتارترین
 اشک بر گونه و سر بر سر زانوی سکوت
 مصلحت نیست چنین، پشت به دیوارترین

ماهرویی، ز پس ابر سیه بیرون آی
مرد را جز تو کجا، خوبترین، یارترین؟
ناخدا گر بی آزار تو افتاده چه باک
ناخدا کیست؟ خدا باد نگهدارترین

قبیله جنگ

به یاد باغ بیا ناامید گریه کنیم
 به روی نعش درخت شهید گریه کنیم
 به سوگ سرخ شقایق به انهدام سحر
 به زخم سینه‌ء هر شنبلید گریه کنیم
 چو بادها به شبیخون بیدها رفتند
 به یادشانه‌ء لرزان بید گریه کنیم
 به حال باغ که منظومه‌ء بهار نخواند
 برای سبزه که باران ندید گریه کنیم
 به هر شکستگی تلخ جاودانه‌ء تان
 کبوتران غمین سپید گریه کنیم
 دوباره باغچه را دشت کربلا کردند
 بیا ز دست گروه یزید گریه کنیم
 ربنده اند ز ما خنده را قبیله‌ء جنگ
 که در محرم و نوروز و عید گریه کنیم

پیراهن توبه

بیار باده که راز دل آشکاره کنم
دوباره پیرهن توبه پاره پاره کنم
پیاله سرکشم و مست سبجه بردارم
غم غریبی و رنج سفر شماره کنم
به یاد خندهء خورشید و نلی خاموش
زمین ز اشک چو دریای پرستاره کنم
طبیب اگر ندهد رخصت قدح نوشی
بگو که تنگدلی را چگونه چاره کنم
«سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم»*
میان ماندن و رفتن عجب فروماندم
کجاست مصحف دستت که استخاره کنم

* این بیت از حافظ تضمین شده است

نعرهٔ سرخ

صبور و تنبل و خاموش خسته ای ای سنگ
 همیشه در قفس مشمت بسته ای، ای سنگ
 مباد نعرهء سرخ تو در گلو خشکد
 چرا ز نعره زدن دست شسته ای، ای سنگ
 چرا بساط رجز خوانی تو خاموش است؟
 چرا ز چنگ فلاخن گسسته ای، ای سنگ؟
 تمام شهر پر از دشمن است و دشنه و شب
 تو در جزیرهء دامن نشسته ای، ای سنگ
 فضا ز خیل ابابیل قیرگون شده است
 هنوز هم پر پرواز بسته ای، ای سنگ
 برو برو سر قابیل بشکن ار مردی
 چرا دریچهء ما را شکسته ای، ای سنگ

سر دوراهی باغ

شبی که باد برآمد سر دوراهی باغ
 چرا نسوخت دل کس به بیگناهی باغ
 نریخت قطره اشکی شب شهادت کاج
 نکرد گریه کسی بهر بی پناهی باغ
 چه سرکشیده سپیدارها که سر دادند
 به لحظه‌های شبیخون شامگاهی باغ
 نه افسر گل و نه پاسبان سبز بهار
 به دست دیو و دد افتاده پادشاهی باغ
 ز اشک سرخ شقایق چرا نشد گلگون
 به روز فاجعه رخساره‌های کاهی باغ
 به غبر بوی پر سوخته نمی آردن
 سیم یخزده از جلگهء پگاهی باغ
 نه میل لانه نهادن، نه قدرت پرواز
 غمین نشسته کبوتر سر دوراهی باغ

با حافظ

ای هر نگاهت شعر جاویدان حافظ
 چشم تو در بزم غزل مهمان حافظ
 در آیت هر سوره، جان تو پیدا
 صدواژهء جادویی دیوان حافظ
 ای خفته در منظومهء لبخندهایت
 بیت‌الغزل‌های همه دیوان حافظ
 می‌ساخت با نام تو صد دیوان دگر
 بودی اگر ای فتنه در دوران حافظ
 من طلعت نیکوی تو نازم که در آن
 جمعست هم موی و میان هم آن حافظ
 ناباور پیمان شکن دانی کی ام من؟
 هم‌باور خیام و هم‌پیمان حافظ
 روز ازل گویی گل ما را سرشتند
 از کفر خیامی و از عرفان حافظ
 آیینئه بی کینه ام بر من نظر کن
 می‌بخشمت سوگند من بر جان حافظ

اگر به خانه من آمدی

«فروغ فرخزاد»

اگر به خانه من میروی

اگر به خانه من میروی بهار بیاور
سبد سبد گل نارنج از آن دیار بیاور
هزار کوچه لبالب ز خوشه خوشه خورشید
هزار باغ پر از سایه چنار بیاور
چمن چمن پراز آواز سبز سبز قناری
و برکه برکه نسیم ز رودبار بیاور
دریچه‌ها پر از آن آبی مشبك من کن
ستاره‌های فروزنده بی‌شمار بیاور
هوای تازه و نمناك دره دره وحشی
سکوت سنگی و معصوم کوهسار بیاور
چو آفتاب نشیند به شانه‌های هریوا
از آن غروب به شب‌های انتظار بیاور
شب بدزد شمیم تمام تاک‌بنان را
گل بهار ز دامان گلپهار بیاور
طنین شکوه خیل کبوتران خدا را
ز پشت گنبد مولاعلی نثار بیاور

سلام من برسان بر اسیر درهء یمگان
 ز شهر زلزله‌ها، لعل آبدار بیاور
 چهار خمکده از باده‌های تلخ نرون را
 دو مهرماه انارم ز قندهار بیاور
 گلاب و عنبر و عود و سپند و مشک و قناویز
 گلاب و صندل و ریحان جویبار بیاور
 ز کوچه باغ پر از یاد خاطرات قدیمی
 شبانه بگذر و یکدسته بوی یار بیاور
 چه یاوه بافته ام من چه انتظار غریبی
 برای من خبر شهر سوگوار بیاور
 ز کوی و برزن من مُشت مُشت خاک پر از خون
 به فصل غربت من طور یادگار بیاور

آوارها

ز خشم باد سپیدارها نمی ترسند
 شب از هجوم تبردارها نمی ترسند
 مپرس از چه غزالان بیشه‌های یقین
 ز تیر سرخ کماندارها نمی ترسند
 چو فوج سربکف خیل سربه دارانند
 ز هول حلقه‌ء این دارها نمی ترسند
 ستاره سوختگان قبیله‌ء حلاج
 ز ترکتازی تاتارها نمی ترسند
 تمام شهرگر از کشته پُشته بردارد
 سپاه عشق ز کشتارها نمی ترسند
 زبان شکوه‌ء شان تا به آسمان بالاست
 ز موش‌ها و ز دیوارها نمی ترسند
 زمانه گر بی آزار ماست بار دگر
 بگو ز زلزله آوارها نمی ترسند

درخت در دل گلدان تنگ*

درون مزرعه را تخم جنگ کاشته اند
 نهال فاجعه را رنگ رنگ کاشته اند
 به دشت و بادیه باروت سرخ ریخته اند
 به باغ و باغچه تیر خدنگ کاشته اند
 مباد دست نوازش کشی به چهرهء خاك
 كه ذره ذره آنرا فشنگ کاشته اند
 زمان کاشتن دست‌ها به باغچه نیست
 تمام باغچه‌ها را تفنگ کاشته اند
 به هیچ شهر سلامت نماند شیشهء عمر
 مگر به سینهء این قوم سنگ کاشته اند
 فریب خندهء تزویرشان نخواهم خورد
 كه تخم صلح به کام زهنگ کاشته اند
 خوشم كه كشتهء شان بارور نمی‌گردد
 درخت در دل گلدان تنگ کاشته اند

* اشاره به شعر فروغ فرخزاد دانسته ام كه گفته است:

«دستهایم را در باغچه می‌كارم
 سبز خواهد شد می‌دانم، می‌دانم»

ستاره‌بی در سحرگاه

ستاره‌وار فرود آمدی به بام سحر
 بلند شد ز خرامیدن تو نام سحر
 به زیر پای تو افتاده نور صبحگاهی
 ببین مقابل خورشید احترام سحر
 الهیب سرکش فانوس شعله را مانی
 کنار پنجرهء صبح و ازدحام سحر
 به خواب‌جامه ندانی تنت چه را ماند
 شراب سرخ شقایق درون جام سحر
 ز صبح شانهء عریان دو زلف یکسوزن
 بگیر از شب دیجور انتقام سحر
 درخت خشك خزانم مرا طراوت بخش
 روا مدار بهار تنت به کام سحر

دریغ

چه روی داد خدایا به باغ شام گهان
 که از بلوط و سپیدار شاخ و ریشه نماند
 به آشیانه چه کردند بادهای جنوب؟
 که سوخت پنجرهء خاکستری ز شیشه نماند
 به مرگ کاج چو ابر بهار گریه کنم
 که در سکوت چمن جز صدای تیشه نماند
 ز بس تهاجم پیکان خونچکان دیده‌ست
 چه عمرهاست گوزنی به هیچ بیشه نماند
 چه سال‌های خوش عاشقانه بود و دریغ
 که شادخواری آن روزها همیشه نماند
 دریغ و درد به ناموس این قبیلهء جنگ
 ز صلح و واژهء آن غیر یک کلبشه نماند

شب‌بخون شقاوت

بعد از تو اینجا خانه سرد و کور و خالی بود
 بعد از تو در هر لحظه مرگ احتمالی بود
 پایم توگویی سرب‌سنگین ساکن گشت
 دستم توگویی دسته‌ء ظرف سفالی بود
 بی‌گام‌هایت نبض کوچه از تپیدن ماند
 بی‌خنده ات در خنده‌هایم خشکسالی بود
 بی‌قامت ایوان چو گور مرده را می‌ماند
 آیینه بی‌تصویر تو، یک قاب خالی بود
 بعد از تو بعد از رفتنت اینجا گل ار دیدم
 گلبوته‌ء بی‌بوی و بی‌احساس قالی بود
 شبها شب‌بخون شقاوت بر شتایق رفت
 هنگامه‌ء تازیدن «بادشمالی» بود
 بعد از تو، بعد از رفتنت دیوان شعر من
 شب‌نامه‌ء فریادهای ارتجالی بود

گنبد وارونه

زندگی کردن من جز غم جانکاه نبود
 خنده دیدند و کس از گریه ام آگاه نبود
 من و این گنبد وارونهء دلگیر سیاه
 قسمت من به جز این خرگهء کوتاه نبود
 آخرین منزل رسوایی ما غربت گشت
 پشت این کوچهء بن بست دگر راه نبود
 در دو دستم به جز از سکهء افسوس و دریغ
 روز بالاشدن از پلهء پنجاه نبود
 ای شغادان برادر ز ریاکاری تان
 نیست يك جلگه سبزی که در آن چاه نبود
 هرکه را یار گزیدیم به حسرت دیدیم
 که به جز آدمک پرشده از گاه نبود
 حیف از آن عشق و جوانی که ز کف رفت هدر
 تو رسیدی به بساطی که در آن آه نبود

قصه‌های شبخون

در هر سلول سنگ صدای شکایتیست
 در هر سکوت شب ز شقاوت حکایتیست
 هر باد را که می‌نگری با گوی سرخ
 او را ز قصه‌های شبخون روایتیست
 هر سینه را که می‌نگری بی‌گنه، در آن
 تا بیخ دسته کاشته تیغ جنایتیست
 در پیش چشم زخمی هر باغ سوگوار
 از سروهای کشته صف بی‌نهایتیست
 گر جان دهد به باغ شقایق ز العطش
 کی ابر را زیارش رحمت عنایتیست
 این فتنه از چه روی به پایان نمی‌رسد؟
 هر خشم و جنگ و فاجعه را هم نهایتیست
 ای سنگ! ای صبور! به پاکن قیامتی
 در هر سلول سنگی قلبت شکایتیست

دستاویز

در نگاہت غربت پاییز پنهان کرده ای
 آیہ‌های عشق آفت خیز پنهان کرده ای
 لذت مرموز شعر حافظ شیراز را
 در دوچشم مست شورانگیز پنهان کرده ای
 برہم آوردی چو مژگان، شعلہ‌های خواہشت
 زیر فوج خنجر خونریز پنهان کرده ای
 چشم بستی تا نبینم گوہر اشک ترا
 کاسہء صبری کہ شد لہریز پنهان کرده ای
 عاقبت می‌سوزدت، ہرم تمنا را چرا
 در تن آلودہ با پرهیز پنهان کرده ای؟
 آخرین شعر تو بر من بود دیدی خواندمش
 کاغذ زردی کہ زیر میز پنهان کرده ای
 تا نخشکد کاج سرسبز غرور سرکشت
 خوب کردی باز دستاویز پنهان کرده ای

چریک زخمی شب

فریاد تلخ جنگل نفرینی ای درخت
 هرشب شهید تیغ تبرزینی ای درخت
 تنها گواه فاجعه، لب بسته و خموش
 در بند محبس شب چرکینی ای درخت
 در سنگر بهار چو سرباز پی تفنگ
 آماج خشم خنجر خونینی ای درخت
 لبخند سبز فصل بهاران ندیده ای
 چشم انتظار خندهء نوشینی ای درخت
 پیراهن زمردی مخملین چه شد؟
 کاین روزها برهنه و مسکینی ای درخت
 در حیرتم که از چه نیفتاده ای ز پای
 با این همه شکنجه که می بینی ای درخت
 خوش باش گر به خواب تو آید کبوتری
 کاشانهء گلولهء سرینی ای درخت
 هان ای چریک زخمی شب گرچه بی بری
 در چشم باغ در خور تحسینی ای درخت
 جان تو پر شگوفه و دست تو سبز باد
 قلب تو شاد شاد که غمگینی ای درخت

ریشه شب

بی چپاول گل‌ها به باغ ریخته اند
 همه تبار تبردارها ز بیشه شب
 به روی هر ورق کلیات شعر سحر
 کشیده اند شب‌آلودگان کلیشه شب
 خبر کنید چریک سپیده را یاران
 که پر زخون شقایق شده است شیشه شب
 بگو سپهد خورشید زیر و رو سازد
 بساط شوکت و سالاری همیشه شب
 شبی سواره رسد برفراز رخس سحر
 دوباره برکنند از خاک باغ ریشه شب
 خدا سپاه سپیدار را نگهدارد
 زنند باد حوادث ز خشم تیشه شب

مرغ آمین

شب شسته در دریای خون گیسوی مشکین ترا
 رگبار برد از چشم گل‌ها، خواب نوشین را
 در سال‌مرگ کاج دیدی اشک باران را؟
 از باغ بی برگی شنیدی شعر نفرین را؟
 در شاخه‌ء نارنج خواندی شعر خاکستر؟
 بر ساقه‌های سرو دیدی صمغ سرین را
 امیدواری چیست در فصلی که هر روزش
 پرکرده از نعش علف تابوت زرین را
 در این زمستان نیست دستی تا فرو روید
 از طره‌های بید مجنون برف خونین را
 کاری ازین دست دعا هم بر نمی‌آید
 بپریده اند اینجا گلوی مرغ آمین را
 من می‌شناسم گر درخت مزرع خود را
 باور نمی‌دارد بهاران دروغین را
 دیگر کبوتر از عروسک‌ها می‌ترسد
 بر چین ازین مزرع مترسک‌های چوبین را
 ما کشتگان هجرتیم اما ز کرگسها
 کس می‌ستاند انتقام خون شاهین را؟

دیر

ندیدمت ز چه ای زن به روزگار جوانی
 به روزگار جوانی «چنان که افتد و دانی»*
 در آن زمانه که بودم بهار شاد شگفتن
 خبر نبود به باغم ز بادهای خزانی
 در آن زمانه که بر آبنوس قله گیسو
 نکرده بود چنین برف سهمناک نشانی
 ترانه‌هام به هردست عاشقانه همی گشت
 بسان صفحه‌ء زرین، بسان بُردِ یمانی
 رسیده بود به هرسو، صدای شاعر مردم
 تنیده بود به هر کو طنین شعر فلانی
 کسی نبود حریفم ز فوج باده‌گساران
 ز پیر میکده خیام تا اسیر و فغانی
 درین زمانه رسبدی که نیست حال و هوایم
 برای بوسه و دیدار و وعده‌های نهانی
 چه دیر آمده ای ای بهار عطر شقایق
 کجاست فصل جوانی کجاست افتد ودانی

* این عبارت را از گلستان سعدی برداشته ام

کتیبه کاج

آن باغ زنده یاد علیه السلام را
 از ما درخت‌ها که برد این پیام را
 کای باغ زنده باد ز خون شقایقت
 پرکرده باد هرزه شب‌گیر جام را
 دیدی چگونه بهر شکار پرنده ات
 گسترده اند بر سر هر بام دام را؟
 از این بهار مرده شگفتن طمع مدار
 تاباد در حریم تو دارد زمام را
 ما بر چکاد غربت و انبوه دل‌قکان
 بردند روی شانه خود نردبام را
 ای باغ! ای شهید! بپاخیز و واستان
 یک روز از بهار سفر کرده گام را
 بر شانه سپهد تاریخ دیده ایم
 شمشیرهای آخته انتقام را
 بنویس برکتیبه بالا بلندکاج
 شعر فصیح زندگی مستدام را

بیله تنهایی

بهار آمده از دور ، از فراسوها
دوباره باغ لبالب ز عطر شبوها
دوباره خنده ابر و سکوت سبز درخت
دوباره کوچ بهارینهء پرستوها
دوباره صبح گهان با آذان پاک نسیم
سلام سرخ شقایق، نماز ناجوها
بهار آمده و دسته دسته زنبوران
برون شدند ز زندان تنگ کندوها
مباد سازد آشفته خواب گلها را
صدای چهچههء کبکها و تیهوها
شگوفه رسته چنین باعروس شاد درخت
به دستبند بلورینه بسته بازوها؟
بین که با همه شرمش چگونه مجنون بید
نشانده در کف باد برهنه گیسوها
فتاده عکس سپیدتن حریری ابر
در آبگینهء خاموش برکهها، جوها
بلوغ باغچهها را نمیتوانی دید
ز شت پنجرهها، از حصار مشکوها

برو به باغ، خدا را مرا به خویش مخوان
 دگر نمانده مرا، ذوق عطرها، بوها
 مرا بهار چه زبید که آشیانه من
 شده است یکسره پامال سم یابوها
 مرا بهار چه حاجت که خون گلها را
 مکیده اند ز اندام باغ زالوها
 چمن صدای تبرزین، صدای بی برگیست
 به دشت مانده فقط خاطرات آهوها
 درخت را بنگر سر بریده اند به تیغ
 ز برگ و بار هراسیده اند ترسوها
 تو و بهار و تماشای دشت و جنگل و کوه
 منم به پیلهء تنهاییم به پستوها

دو ساکن خاموش*

پیام من، که رساند چریک باران را
 که دلشکسته تو کردی امیدواران را
 زمین ز تشنه لبی مرد واین رسول دروغ
 نکرد تازه لب خشک کشتزاران را
 ز قرص ماه خود انباشت آسمان خسیس
 سکوت سفره سرین کوهساران را
 گرفت گردنه را فوج دشنه و دشمن
 هلا ز قریه بخوانید سربداران را
 ز چارسوی اگر راه کاروان بستند
 به روستا مگذارید نیزه داران را
 مباد آن دو زیارت، دو ساکن خاموش
 ز دست فتنه نبینند نوپهاران را
 مباد خواجه سرایان به باغ رخنه کنند
 و یا زیشت ببندند شهسواران را

* مراد از دو پیکره بودا در بامیان است.

غزل‌های سحر*

گفتی اگر نسل قناری زنده باشد
باید غزل‌های سحر را خوانده باشد
گفتم کجا بانگ قناری می‌شکوفد
با سرمه‌ء شب گر گلو آکنده باشد
گفتی نوشتند این که گل‌ها را مچینید
گفتم و لیکن باد اگر خواننده باشد
گفتی به غربت زندگی مرگست مرگست
گفتم دل از مهر وطن گر کنده باشد
گفتی که بادا زندگی پاینده، گفتم
بی نان و آزادی چرا پاینده باشد
گفتی بخوانم از قناری، از بهاران
گفتم اگر چیزی به یادت مانده باشد

* در این غزل به بك هايكوي جاپاني نظر داشته ام كه دوست ديرينه ام شاعر گرانمايه واصف باختری نیز قطعه‌ء زیبایی «سواد» را بر مبنای آن پرداخته است.

مرگ ایستاده

دور از تو من نهنگ به ساحل فتاده ام
 آغوش خسته بر رخ دریا گشاده ام
 تا و نگه به هر تپش موج بسته ام
 دل را به هر تلاطمت ای بحر داده ام
 آن ناخدای کشتی بشکسته را بگو
 توفان سرشت عشقم و سیلاب زاده ام
 ای رود خشم بربل تاریخ خونچکان
 همچون زلال چشم تو من پاك و ساده ام
 چون دست من ز دامن وصل تو کوتهست
 عمریست دست بر سر دستم نهاده ام
 خواهم که ایستاده بمیرم به دامن
 هرچند سالهاست که از پا فتاده ام

دزد پا

ای برادر آن دو پایت را کجا دزدیده اند؟
 سکه‌های پریه‌ایت را چرا دزدیده اند؟
 آن ستون‌های سلامت را کجا گم کرده‌ای؟
 هستیت را در کدامین ماجرا دزدیده اند؟
 آن دو رود جاری احساس را از پیکرت
 بمب‌ها بردند یا خمپاره‌ها دزدیده اند؟
 در حریر خواب نوشین بوده‌ای کاین رهزنان
 گنج زرین سفرهای ترا دزدیده اند؟
 روی چشم ما نماز عشق را بنشسته خوان
 از توپا بردند و از ما بوریا دزدیده اند
 دست‌های از ستم رنگین شان بپریده باد!
 کز حریم شهرما اینقدر پا دزدیده اند

دیگر از نفرین ماهم کس نمی افتد زپا
 استجابت را ز نفرین و دعا دزدیده اند

رخصت نظاره

دهان پنجره هرگز به خنده باز نشد
 شبی قناری غمگین ترانه ساز نشد
 به دور پیکر عریان باغ بی برگی
 دو دست سبز بهارینه پی دراز نشد
 سکوت خلوت آغوش عطرنانك درخت
 به باد صبحگهی جلوه گاه راز نشد
 تن حریری نوزاد شیرخوارهء برگ
 به رقص مست نسیمی در اهتزاز نشد
 فضای سینهء تالاب، بیدمجنون را
 چه سالهاست که سجادهء نماز نشد
 شراب بوسه باران به کام لاله نریخت
 به روی باغ در صبحدم فرار نشد
 دوباره پرده نشین کرد باغبان گل را
 هنوز رخصت نظاره اش مجاز نشد

دیدار با تفنگ

مردان ریش و دشنه و دستار با تفنگ
رفتند دسته دسته و بسیار با تفنگ
منظومه‌های نصرت شب را رقم زدند
در شهر، بر شقیقه، دیوار با تفنگ
بر گونه‌های زخمی هر شیشه کوفتند
شب‌های هول و حادثه صدبار با تفنگ
مردان سر و قامت ییلاق عشق را
بردند سوی رسته بازار با تفنگ
آنجا به چوب زندقه بستند و شادمان
ماندند پای چوبه هر دار با تفنگ
فریاد زد نسیم که خوابند غنچه‌ها
در باغ کس نیاید زنهار با تفنگ
فریاد را اگر چه شنیدند ریختند
در بلخ تشنه کام، ملخوار با تفنگ
در کوچه باغ‌های شهادت پرنده را
دادند باز وعده دیدار با تفنگ
قانون منع گردش شب شد به شهر عشق
بانعره‌های ایست! خبردار با تفنگ

در گوش شهر سورهء یاسین مرگ را
هی دوره می کنند به تکرار باتفنگ

در سالگرد مولوی بلخی

مزار سوخته

من آن ستارهء دنباله دار سوخته ام
 درخت باغچهء بی بهار سوخته ام
 ز نسل جنگل آتش گرفتهء دورم
 من ای شقایق خونین بهار سوخته ام
 درون پرآتش و بیرون چو غنچه خنده به لب
 حریف صوفی شب زنده دار سوخته ام
 مرا فگند به خواری به هر دیار که خواست
 به چنگ باد قضا مشت خار سوخته ام
 کنار لاشهء مرداب خستهء بی ماه
 سکوت ماسهء دریا کنار سوخته ام
 زیان حال من اینجا کسی نمی داند
 که خط کوفی بی اعتبار سوخته ام
 ز من طراوت ایام رفته را بوکن
 که داغ سوختهء روزگار سوخته ام
 گرفتم اینکه بدان آشیانه برگشتم
 چراغ سوخته بی بر مزار سوخته ام

با زبان فردوسی

در خزان رسید امسال یورش زمستانی
 کوچه نطع خونین شد، صحن خانه زندانی
 نغمه‌های نیرنگ است هرچه باد می‌آرد
 از فراز محرابی یا سکوی ایوانی
 خانه‌ء خدا دامی بر خدا ستیزان گشت
 منبر پیمبر شد جایگاه شیطانی
 بسکه ابر آزادی اشك ارغوانی ریخت
 دامن دمن یکسر گشته باغ مرجانی
 داد بینوایان را عاقبت چه کس گیرد
 پهلوان گمنامی؟ قهرمان دورانی؟
 تا ازین خموشستان کاوه‌پی به پاخیزد
 با زبان فردوسی کن نوشته فرمانی

در میلاد مولانای بلخی

صوفی چرخنده*

باردگر زاده شدی، باردگر زنده شدی
 چشم تو روشن ملکا، رومی پاینده شدی
 شعله زد از بیشهء جان، آتش شمسست به نهان
 بر زبر و زیر جهان، اخگر سوزنده شدی
 شیفتهء قال بدی، بی خبر از حال بدی
 لال بدی، لال بدی، طوطی گوینده شدی
 دلزدهء نحو شدی، سکر شدی، صحو شدی
 غرق شدی، محوشدی، خشم خروشنده شدی
 خرقلهء چرکین خودی، تابه قدم چاک زدی
 واعظ پوینده بدی، صوفی چرخنده شدی
 حشمت دیروز تراست، شوکتت امروز بجاست
 دولت فردات سزاست صاحب آینده شدی
 بوی غزل‌های تری، عطر نسیم سحری
 در چمن جان و روان، خوب پراگنده شدی
 نام حلب زنده ز تو، شهرت لارنده ز تو
 قونیه فرخنده ز تو، بلخی بخشنده شدی

* این غزل را به گونهء ارتجالی برای عرس مولانا در هامبورگ انشاء کرده ام.

ترك و عجم خواند اگر گنج نهانت به سمر
حال به بازار دگر سکهء ارزنده شدی
در پی تو گام زنان، مرد و زن و پیر و جوان
باز تو در «ینگه جهان» گوهر تابنده شدی
آشت ای شیخ و مراد، تا افق غرب فتاد
شعله ات افسرده مباد، برق گدازنده شدی

بی ریشه

من تک درخت شرقی مغرب نشینم
 جامانده آنجا ریشه ام در سرزمینم
 خونین چنار بیشهء خاکستر و دود
 زقوم تلخ جنگل جنگ لعینم
 اینجا هزاران تیر نفرت را نشانم
 آنجا دو صد فوج تبرزین در کمینم
 دیوان سبز عاشقی هایم ریودند
 بیگانه لب بستهء تنهاترینم
 تبعیدی از باغ بی برگی فتاده
 داغ هزاران زخم جنگل بر جبینم
 صد سال اگر این آسمان بر من ببارد
 من هیمهء خشکم، همین بودم همینم
 هرگز نمی رویم، نمی بالم درین خاک
 یا رب کجا شد ریشه ام، خاکم، زمینم؟

غریب شهر بی نسب

به چکه چکه خون من، به ذره ذره تنم
 دمیده عشق شهر من، تنیده مهر میهنم
 اسیر قلعه‌های شب، غریب شهر بی نسب
 شکسته بال بسته لب، منم منم منم منم
 کجاست سرزمین من، امید واپسین من؟
 بهار من، یقین من، هوای کوی و برزنم؟
 ز دست دیوانزوا، چرا نگریم ای خدا
 نه سنگم و نه بی‌صدا، نه از تبار آهنم
 قسم به جان تو وطن، شبانه در غم تو من
 چو ابرگریه می‌کنم، چو رعد نعره می‌زنم
 تو شهر و شهرزاد من، درخت سبز یاد من
 تمام اعتیاد من، چسان دل از تو برکنم
 به قطره قطره خون من دمیده یاد لانه ام
 به حجره حجره تنم، تنیده مهر میهنم

غروب پامیر

زیباییت ز وسوسه سرشار نازنین
تنهاییت زخاطره پر بار نازنین
صدباغ عطر تازه نارنج‌های شرق
از باغ دست‌های نمودار نازنین
هم‌رنگ آسمان ز کف رفته‌ء منست
این نیلی دو چشم تو انگار نازنین
بر آفتاب قله‌ء پامیر در غروب
ماناست گیسوان تو بسیار نازنین
لبخند دلفریب سحرگاه شهر من
در صبح شانه‌ها پدیدار نازنین
دیوان شعر حافظ شیراز می‌شود
در هر تن صدای تو تکرار نازنین
یک شهر عاشقند و گرفتار چشم تو
از چشم بد خدات نگهدار نازنین

زخم کهنه تنهایی

شرابخانه تهی کردم چنین که مست و خرابم من
 بیا دهان مرا بوکن ببین چه شط شرابم من
 فتاده شعله به انبارم، شراره در رگ و خون دارم
 قسم به جان تو پندارم که رود سرب مذابم من
 رها ز خویشم و خوشحالم، چو ابرهای سبکبالم
 چو کاه در کف بادم من، چو قوی بر سر آبم من
 نه بی خودم که تو پنداری، نه در قلمرو هشپاری
 نه روی ساحل بیداری، نه بین زورق خوابم من
 چنین که شور و هوس دارم، هوای ترک قفس دارم
 مگر دوباره جوان گشتم، مگر به فصل شبابم من
 به غیر می چه طرب دارم؟ چه شادی و چه شغب دارم؟
 ببین چه روز و چه شب دارم، همیشه کرم کتابم من
 به جز صبحی و شیدایی، نکرد چاره شکیبایی
 به زخم کهنه تنهایی که سالهاست مصابم من

میعاد در پاییز

حضورت درکنارم، جلوهء شمشاد در پاییز
تب ابریشمین هرم يك خرداد در پاییز
نگاهت آذرخشی در سراپای بلوط پیر
هجوم بی‌امان نیزه‌های باد، در پاییز
صدایم کن که تنها امشبم مهمان آوازت
رها کن تاسحرگه خنجر فریاد در پاییز
از اینجا می‌روی امشب ولی از باغ چشمانت
دو برگ سبز می‌ماند- دو برگ باد در پاییز
نمی‌دانم چه عنوانی نهم بر شعر دیدارت
«شبی مهتاب در تالاب»
یا «میعاد در پاییز»؟

بوف کور

عقاب زخمی آن قلعه غرور منم
 شکسته بالی از آن دره‌های دور منم
 چه سالهاست که بر خاک دیگران ایوای
 فتاده قطره‌پی زان ساغر بلور منم
 گذشتم از خط سبز عبور کوچه‌خویش
 چه بی‌نصیب دگر زان خط عبور منم
 درون کوره غریت به من چه رشک بری
 که عمرهاست چنان هیمه‌ء تنور منم
 اگر حکایت سنگ صبور می‌دانی
 بیا ببین که همان سنگ و آن صبور منم
 نشستند ام سرایوان خاطرات قدیم
 چه بغض کرده تو گوپی که بوف کور منم
 به من مخند که از ژرفنای ظلمت شب
 در انتظار سحر در خیال نور منم

حرف پایین

من آتش خاموش، من دوزخ سردم
من سورهء نفرین، من آیت دردم
من زخمی تاریخ، مقتول پیش از جنگ
از خویش بیگانه با خود هم‌آوردم
از جنگل تبعید، از کوچهء تردید
انبان تنهایی، تنها ره‌آوردم
از لاله بیزارم، از سبزه دلگیرم
من حرف پاییزم، من جنگل زردم

شهریاری قابیل

تو از تبار تبرزین و تازیانه بگو
تو از تباهی تاریخی ترانه بگو
تو از کدورت آیینه و شقایق و ماه
ز ورشکستگی شعر عاشقانه بگو
تو از پریدن لبخند باده بر لب جام
ز مرگ چنگ و ز نابودی چغانه بگو
ز سوگنامهء شلاق شب به شانهء صبح
ز قتلگاه سحرهای بی‌نشانه بگو
ز آفتاب که در بند ابر و صاعقه است
و از حریق شبانگاه آشیانه بگو
ز شهریاری قابیل بر ولایت عشق
ز ترکتازی چنگیز این زمانه بگو
ز شادخواری ایام رفته یاد مکن
ز درد غربت و غم‌های بی‌کرانه بگو

قناری آواز

با صبح خنده‌های تو آغاز می‌شوم
 با دیدنت حماسهء پرواز می‌شوم
 وقتی به باغ آینه‌ها سبز می‌شوی
 من يك چمن قناری آواز می‌شوم
 وقتی که در کنار توام، تاستیغ ماه
 شاهین بی‌خیال فلک‌ناز می‌شوم
 وقتی ز ناز چشم سیه باز می‌کنی
 خارم، ولی چو غنچهء گل باز می‌شوم
 باخواندن دو مصرع موزون چشم تو
 پر می‌شوم ز شعر، غزل‌ساز می‌شوم
 يك روز نشنوم اگر آواز خنده ات
 باگریهء شبانه هم آواز می‌شوم

قاب چرکین

پر از تو ام امشب و از جهان خالی
بیا کنارم را دگر (نمان) خالی
هوای شب نمناک، دریچه پرمهتاب
پیاله‌ها لبریز، اتاق مان خالی
اگر نسازی پُر کنار خالی من
مرا زمین خالیست، مرا زمان خالی
اگر نیایی تو دو دست ملتسم
در سفرهء فقرند ز عطر نان خالی
اگر نیایی تو سکوت آینه ام
چو قاب چرکینی است، یک آسمان خالی
قناری غمگین، ازین سفر بگذر
که چشم بر رهء توست یک آشیان خالی

چنبر خاکستری

تصویر يك تنهائيم بر منظر خاکستری
 گردیده قاب و شیشه ام بام و در خاکستری
 خاتون نیلی پیرهن، این زال پیر پر رفتن
 پوشیده صورت را ز من با معجر خاکستری
 نه مهرمی خندد در آن، نه از قمر دارد نشان
 بیزارم از این آسمان، این چنبر خاکستری
 تنها نه انگشت زمان از گلخن روز و شبان
 پاشیده بر گیسوی مان خاکستر خاکستری
 دیريست دیو زندگی، با خجلت و شرمندگی
 بنشسته رو در روی من با خنجر خاکستری
 کس دیده اینسان شاعری، گنگ پریشان خاطري
 گم کرده منزل عابری در معبر خاکستری؟
 از بس که دیدم ناروا، از سرخها، از سبزهها
 من ماندم و تنهائيم با باور خاکستری

گوهر یکتا

گیرم که فردوس برین اینجاست، از من نیست
 باغ و بهار جنگل و دریاست، از من نیست
 گر آسمانش سرپی و شب‌گونه و تار است
 اما زمینش چون سحر زیباست، از من نیست
 خورشیدش ار خفته است در زیر لحاف ابر
 صد آفتاب از سایه اش پیدا است از من نیست
 آنجا که از من بود، اینک دوزخ سردیست
 گیرم که اینجا خلد بی‌همتاست، از من نیست
 گیرم که این میخانه آرمان‌شهر یاران است
 گیرم که این جغرافیا، رؤیاست، از من نیست
 در چشم من اینجا همان زندان (نای) آید
 در چشم تو گر جنت المأواست، از من نیست
 من چون صدف در خویشتن پیچیده ام تنها
 این سرزمین گر گوهر یکتاست، از من نیست

آب‌های تلخ

بیا تا درین غروب، لی با تو تر کنیم
 شبی را کنار هم، بدینگونه سرکنیم
 ازین غُره تا به سلخ، ز غرناطه تا به بلخ
 ازین آب‌های تلخ، یکی شور و شرکنیم
 بیا زین (قطار)ها، ازین گنده مارها
 سر و کله بارها به بیرون بدرکنیم
 به فصل دروغ و تیغ، در آغوش آن ستیغ
 به دیروز، پردریغ، به مستی سفرکنیم
 ز شهر سیاه خواب، به شط‌های آفتاب
 به نور و گیاه و آب، سحرگه گذرکنیم
 ز شبخون تیشه‌ها، ز اعدام ریشه‌ها
 به دیدار بیشه‌ها چمن را خبرکنیم
 شب است و شغاد و چه، همه جاده‌ها سیه
 بیا ای رفیق ره که شب را سحرکنیم

آب طرب

ساقی قدحی ز آتش تاك بریز
باد است زمانه باده بی باك بریز
زان آب طرب که بهر ما می ریزی
یک جرعه به کام تشنهء خاک بریز

هدیه دوست

گفتم که بریز هرچه از می به سبوست
آتش بفگن به مجمر این رگ و پوست
گفتا که به جز آب نریزم به قدح
گفتم که ز دوست هر چه آید نیکوست

نان قلم

يك عمر درازيم در اينجا سفری
ترسم که بمیريم در این دربدری
دیروز اگر نان قلم می خوردیم
امروز فتادیم به دریوزه گری

واو معدوله

ما بي هده ايم و در شمار هيچيم
بي حاصل و پوچيم و به كار هيچيم
ما را به حساب و او معدوله گذار
هستيم و ليك در شمار هيچيم

پاییز هرات

ای چشم تو چون غروب پاییز هرات
گیسوی تو بهترین قناویز هرات
در شهد یکی بوسهء جان افزایت
شیرینی صد هزار فالیز هرات

بوی وطن

بوی علف و بوی چمن می آید
از مصر نسیم پیرهن می آید
از چار طرف دریچه‌ها بگشایید
امشب چقدر بوی وطن می آید

دزدی

دزدان پل و برج و باره را دزدیدند
آن آبی پرستاره را دزدیدند
سرگرم نماز بامدادان بودیم
کز مسجد ما، مناره را دزدیدند

نیلی پرکوکب

لبخند ز باغ لب ما دزدیدند
خواب خوش و سبز شب ما دزدیدند
دادند به ما چنبر ابرآگینی
وان نیلی پرکوکب ما دزدیدند

سایه دست

برخیز و سبوی می به مستی بفرست
خمخانه به رند می پرستی بفرست
گشتیم به آفتاب یاد تو کباب
ای دوست به ما سایهء دستی بفرست

شستشو

این خرقةء حرص و آزار را باید شست
وین سبجه و جانماز را باید شست
مسجد شده بازار ریاکاری و رزق
این جایگهء نیاز را باید شست

بوی پر

هر باد که از سوی وطن می آید
با آن رمقی به جان و تن می آید
آتش زده اند باغ را پندارم
بوی پر مرغان چمن می آید

سالگرد مرگ

رگبار غم انگیز تگرگ است اینجا
برشانهء باد نعش برگ است اینجا
هر روز غم کتیبه و تابوت است
هر شب شب سالگرد مرگ است اینجا

خواب علف

بر مرگ درخت گریه بسیار کنید
نفرین به تبرزین و تبردار کنید
شب باغچه‌ها خواب علف می‌بینند
از خواب مبادشان که بیدار کنید

جنازه شهيد

پامير به گيسوی سپيد تو قسم
جيحون به سکوت بی امید تو قسم
بی یاد شما سحر نکردم يك شب
کابل به جنازه شهيد تو قسم

سجده

ز انگشتر شهر من نگین افتاده
دستش ز حریم آستین افتاده
شمشاد قدش که بود عمری به قیام
امروز به سجده بر زمین افتاده

گفتگو

گفتم شب هجر، گفت «ایجاز مُخل»
گفتم دم وصل، گفت «اطناب مُمل»
گفتم که چه خوانمت بدین بی‌مهری
خندید که پیمان شکن و مهر گسل

دزدی بهار

از کوچه‌ء ما بهار را برده کسی
عطر تن سبزه‌زار را برده کسی
از سینه هوای عشق را دزدیده
لبخنده‌ء سبز بار را برده کسی

اندام تبر

در پای کسی عمر هدر دادم حیف
او را چو پرنده بال و پردادم حیف
بنشست و برید شاخه‌های تر من
خود دسته بر اندام تبر دادم حیف

کوچه باغ‌های وطن

پاشیده نسیم عطر یادت به تنم
باغ گل نارنج شده پیره‌نم
ای عطر دل انگیز بهار تن تو
یادآور کوچه باغ‌های وطنم

انر همین قلم منتشر شده است:

۱ سایه و مرداب (دفتر شعر ۱۳۶۵)

۲ باد در فانوس (دفتر شعر ۱۳۷۰)